

خدا جون سلام به روی ماهت...

ارواح قرن بیستم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



جو هیل | رضا اسکندری آذر

سرشناسه: هیل، یوئه، ۱۸۷۹ - ۱۹۱۵ م.

Hill, Joe

عنوان و نام پدیدآور: ارواح قرن بیستم/نویسنده جو هیل؛ مترجم رضا اسکندری آذر.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۴-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: 20th century ghosts, c2007.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسی افزوده: اسکندری آذر، رضا، ۱۳۵۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۵

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۷۵۷۶

۷۱۰۲۸۰۶



انتشارات پرتقال

ارواح قرن بیستم

نویسنده: جو هیل

مترجم: رضا اسکندری آذر

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: مهدیه شریعتی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۴-۶

نوبت چاپ: چهارم - ۱۴۰۲

تیراژ: ۶۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۲۳۱۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به لئانورا:

داستان مورد علاقه‌ی من، داستان خودمان است.

ج.ه

برای علی کجدی نژاد عزیزم

که داستان کوتاه را دوست‌تر می‌دارد.

ر.ا

بهترین داستان جدید در ژانر وحشت

ادی کارول^۱، یک ماه مانده به موعد تحویل کارش، پاکت مقوایی را باز کرد و مجله‌ای با عنوان نقد ادبی شمال حقیقی^۲ از داخل پاکت بیرون آورد و آن را توی دستش گرفت. کارول معمولاً مجله‌ها را از طریق پست دریافت می‌کرد، البته اغلبشان عناوینی مثل رقص قبرستان و به‌طور خاص محتوای ژانر وحشت داشتند. مردم کتاب‌هایشان را هم برایش می‌فرستادند. کوهی از آن کتاب‌ها فضای خانه‌اش را در بروکلین ماساچوست اشغال کرده بود، ستونی روی مبل اتاق کارش و کپه‌ای هم کنار دستگاه قهوه‌ساز. تمامشان کتاب‌های ژانر وحشت بودند.

هیچ‌کس وقت خواندن کل آن‌ها را نداشت، البته در اوایل دهه‌ی چهارم عمرش که به‌تازگی کارش را به‌عنوان سردبیر مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت آمریکایی شروع کرده بود، با وظیفه‌شناسی تمام، همه‌ی تلاشش را برای خواندن این کتاب‌ها کرده بود. کارول شانزده شماره از مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت را راهی بازار مطبوعات کرده و تا به اینجا حدود یک‌سوم عمرش را به این کار اختصاص داده بود. کارش شامل هزاران ساعت نمونه‌خوانی، تصحیح و حروف‌چینی می‌شد، هزاران ساعتی که دیگر نمی‌شد برگردانی‌شان. حالش به‌خصوص از مجلات به هم می‌خورد؛ بیشترشان از ارزان‌ترین جوهرها استفاده می‌کردند و از بوی تند جوهر و اینکه رنگ پس می‌داد و انگشتش را جوهری می‌کرد، متنفر شده بود.

حالا دیگر اغلب داستان‌هایی را که به سراغشان می‌رفت، نیمه‌کاره

1. Eddie Carroll

۲. هر نقطه‌ای در سطح زمین که امتداد مستقیم آن به قطب شمال جغرافیایی برسد، شمال حقیقی یا شمال واقعی نامیده می‌شود.

می گذاشت، چون تحمل خواندنشان را نداشت. از فکر اینکه یک داستان دیگر درباره‌ی خون آشام‌هایی بخواند که عاشق خون آشام‌های دیگر بودند، احساس ضعف می کرد. برای مدتی زور زد تا کارهای پاستیش^۱ لاکرافت^۲ را امتحان کند، اما با مشاهده‌ی ارجاع‌های واقعاً دردناک لاکرافت به «خدایان کُهن» احساس کرد بخش مهمی از وجودش کرخت شده؛ درست همان‌طور که وقتی گردش خون در بدن درست انجام نمی‌شود، دست یا پای آدم خواب می‌رود. از این می‌ترسید که مبدا آن بخش از وجودش که کرخت شده روحش باشد.

بعد از طلاقش، در مقطعی، وظایفش به‌عنوان سردبیر مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت به کاری خسته‌کننده و بی‌لذت تبدیل شده بود. حتی گاهی به سرش می‌زد دست از کار بکشد، اما هیچ‌وقت نشد این فکر را برای مدت زیادی توی ذهنش نگه دارد. این شغل برایش به معنای سالانه دوازده هزار دلار در حساب بانکی‌اش بود، منبع اصلی درآمدی که از وصله کردن داستان‌های منتخب، سخنرانی‌ها و کلاس‌های آموزشی‌اش حاصل می‌شد. بدون آن دوازده هزار دلار، زندگی‌اش به شکلی گریزناپذیر به سمت بدترین حالت ممکن می‌رفت: باید یک شغل واقعی برای خودش پیدا می‌کرد.

مجله‌ی نقد ادبی شمال حقیقی برایش آشنا نبود؛ مجله‌ای ادبی بود با جلد مقوایی بی‌کیفیت که حروفچینی کج و معوجش به کاج‌های خم‌شده از وزش باد می‌مانست. مهر پشت مجله اعلام می‌کرد که انتشارات دانشگاه کاتادین^۳ در شمال ایالت نیویورک آن را چاپ کرده است. وقتی مجله را باز کرد دو برگه که به هم منگنه شده بود بیرون افتاد: نامه‌ای از سردبیر مجله، استاد زبان و ادبیات دانشگاه، هارولد نوین^۴.

۱. Pastiche؛ در هنر به معنی تقلید آگاهانه و ستایشگرانه از سبک دیگر هنرمندان یا به کارگیری مؤلفه‌های آثارشان در یک اثر هنری است.

۲. H. P. Lovecraft؛ نویسنده‌ی آمریکایی ژانر وحشت، فانتزی و علمی - تخیلی بود که آثارش پایه‌گذار یک شاخه در ژانر وحشت به نام وحشت لاکرافتی شد.

3. Katahdin

4. Harold Noonan

مطابق متن نامه، زمستان سال قبل، یکی از کارکنان پاره‌وقت زمین بیسبال دانشگاه به نام پیتر کیلرو^۱ به نونین مراجعه کرده بود. به گوشش رسانده بودند که نونین به بسمت سردبیری شمال حقیقی منصوب شده و آثار پیشنهادی را قبول می‌کند و از او درخواست کرده بود نگاهی به داستان کوتاهش بیندازد. نونین هم قول داده بود این کار را بکند، البته بیشتر از روی ادب. اما وقتی عاقبت دست‌نوشته را با عنوان «پسر دکمه‌ای: یک داستان عشقی» خواند، از نثر انعطاف‌پذیر و همچنین محتوایش حیرت کرد. نونین در بسمتش تازه‌کار بود، درواقع جانشین سردبیر سابق، فرانک مک‌دین^۲، با بیست سال سابقه‌ی کار شده بود و می‌خواست سمت‌وسویی نو به نشریه بدهد و داستان‌هایی منتشر کند که «توجه خوانندگان را حسابی جلب کند».

نونین در نامه‌اش نوشته بود: «شاید زیادی در این امر موفق شدم.» کمی بعد از چاپ شدن پسر دکمه‌ای در نشریه، مدیرگروه ادبیات جلسه‌ای خصوصی با نونین ترتیب داد تا او را به‌طور شفاهی به‌خاطر استفاده از نشریه‌ی شمال حقیقی برای نمایش دادن - به قول خودش - «شوخی‌های خرکی ادبی کودکانه» توییح کند. تقریباً پنجاه نفر اشتراک مجله را لغو کرده بودند و این موضوع برای نشریه‌ای با تیراژ هزارنسخه‌ای اصلاً شوخی‌بردار نبود و فارغ‌التحصیلان قدیم دانشگاه، که بیشتر سرمایه‌ی نشریه را تأمین می‌کردند، در واکنشی خشمگینانه کمک‌های مالی‌شان را از صندوق نشریه خارج کرده بودند. نونین از بسمت سردبیری کنار گذاشته شد و فرانک مک‌دین در پاسخ به درخواست عموم برای بازگشت به کارش، موافقت کرد که در عین بازنشستگی بر کار مجله نظارت داشته باشد.

نامه‌ی نونین به این صورت پایان می‌گرفت:

همچنان بر این عقیده هستم که **پسر دکمه‌ای**، باوجود تمام ایرادهایش،

1. Peter Kilroe

2. Frank McDane

اگرچه حقیقتاً آشفته‌کننده، اما داستانی جالب‌توجه است و امیدوارم وقتی را به خواندنش اختصاص دهید. اعتراف می‌کنم چنانچه به این نتیجه برسید که این داستان را در منتخب بهترین داستان‌های ژانر وحشت سال چاپ کنید، مهر تأییدی خواهد بود بر حقانیت اینجانب. می‌توانستم بگویم: «امیدوارم از خواندن داستان لذت ببرید.» اما مطمئن نیستم لذت واژه‌ی مناسبی باشد.

با بهترین آرزوها
هارولد نونن

ادی کارول تازه از بیرون رسیده بود و نامه‌ی نونن را سرپایی در راهروی ورودی خانه خواند. مجله را ورق زد و به ابتدای داستان رسید. تقریباً پنج دقیقه ایستاده به خواندن داستان پرداخت و بعد متوجه شد که گرمای ناراحت‌کننده‌ای وجودش را گرفته. کتش را روی قلاب رخت‌آویز انداخت و به آشپزخانه رفت.

مدتی روی پله‌های منتهی به طبقه‌ی دوم خانه نشست و داستان را ورق زد و خواند. بعد روی مبل اتاق کارش دراز کشید، سرش را گذاشت روی تعدادی کتاب و در آفتاب مایل اواخر اکتبر به خواندن ادامه داد، درحالی‌که اصلاً یادش نمی‌آمد کی روی مبل دراز کشیده.

به‌سرعت به انتهای داستان رسید و بعد سرشار از غلیانی عجیب از احساسات، بلند شد و نشست. فکر کرد این گستاخانه‌ترین و مهیب‌ترین چیزی است که تا به حال خوانده و این گزاره در ذهنش معنای خاصی داشت. اغلب عمرش آثار گستاخانه و مهیب زیادی خوانده بود و در آن مرداب‌های ادبی پر از مگس و بیماری، آثاری هم یافته بود به زیبایی گل‌هایی وصف‌ناپذیر. و حالا اطمینان

داشت که این هم یکی از همان آثار است. داستانی بود بی‌رحمانه و منحرفانه و کارول باید آن را صاحب می‌شد. دوباره به ابتدای داستان برگشت و آن را از نو خواند.

داستان با دختری هفده‌ساله و درون‌گرا به نام کیتین^۱ آغاز می‌شد که روزی آدم گول‌پیکری با چشم‌های زرد و دندان‌های ارتودونسی او را داخل اتومبیلی می‌کشانند. دست‌های دختر را از پشت می‌بندد و می‌چپاندش زیر صندلی‌های عقب اتومبیل استیشن. کیتین در آنجا پسری هم‌سن و سال خودش می‌بیند که ابتدا فکر می‌کند مرده و ریخت‌وقیافه‌ای عجیب و به‌هم‌ریخته دارد. چشم‌های پسر پشت یک جفت دکمه‌ی فلزی زرد سنجاقی با طرح صورتک‌های خندان پنهان شده‌اند. پلک‌هایش با مفتول به تخم چشم‌ها دوخته شده و دکمه‌ها با سنجاق به پلک‌ها وصل شده‌اند.

وقتی اتومبیل راه می‌افتد، پسر هم به حرکت درمی‌آید. او به سمت دخترک می‌آید و کیت جا می‌خورد و جیغ می‌کشد. پسر با نجوا می‌گوید که اسمش جیم^۲ است و یک هفته‌ای هست که با گول سفر می‌کند؛ یعنی از وقتی که این مرد والدینش را کشته است.

«چشم‌هام رو سوراخ کرد و بعدش بهم گفت که روحم رو دیده که از تو سوراخ‌ها زده بیرون. گفت صدای نشت کردن روحم خیلی قشنگ بوده، مثل وقتی که تو یه بطری خالی نوشابه فوت می‌کنی. بعدش هم اون دکمه‌ها رو گذاشت رو چشم‌هام تا جونم در نره.» جیم حین حرف زدن، روی دکمه‌های صورتک خندان دست می‌کشد. «می‌خواد ببینه من چند وقت می‌تونم بدون روح زندگی کنم»

گول هر دویشان را با اتومبیل به یک پارک جنگلی متروک در همان نزدیکی می‌برد و در آنجا کیت و جیم را مجبور می‌کند دست و پای همدیگر را ببندند.

1. Catean

2. Jim

وقتی حس می‌کند کیت درست این کار را انجام نمی‌دهد، صورت دختر را زخمی می‌کند. در هرچ و مرجی که به وجود می‌آید، جیم وحشت‌زده داد می‌زند و درحالی‌که خون همه‌جا را گرفته، کورمال کورمال تلوتلو می‌خورد. کیت هرطور شده فرار می‌کند و به میان درخت‌ها پناه می‌برد. سه ساعت بعد، وحشت‌زده و سراپا خونین، تلوتلوخوران خود را به بزرگراهی می‌رساند.

هویت آدم‌ها هیچ‌وقت مشخص نمی‌شود. او جیم را با اتومبیل از پارک جنگلی خارج می‌کند و هر دو ناپدید می‌شوند. کارآگاهان نمی‌توانند حتی یک سرنخ به‌دردبخور از آن دو نفر پیدا کنند. آن‌ها نمی‌دانند جیم کیست و اهل کجاست و درباره‌ی غول حتی کمتر از جیم اطلاعات دارند.

دو هفته بعد از ترخیص کیت از بیمارستان، سرنخی از طریق پست به دستشان می‌رسد؛ کیت پاکت نامه‌ای دریافت می‌کند حاوی دو دکمه‌ی سنجاقی با طرح صورتک خندان با خون لخته‌شده روی آن و یک عکس پولاروید از یک پل در کِنتاکی^۱. صبح روز بعد، غواصی همان جا جسد پسری را کف رودخانه پیدا می‌کند.

کیت که زمانی جذاب و محبوب بود، متوجه می‌شود اطرافیانش نسبت به او حس ترحم و وحشت دارند. او حس بقیه را می‌فهمد. حتی خودش از دیدن صورتش توی آینه بیزار است. مدتی به یک مدرسه‌ی استثنایی می‌رود و زبان اشاره یاد می‌گیرد، اما زیاد آنجا نمی‌ماند. باقی معلولین مدرسه، کرها، شُل‌ها و از ریخت افتاده‌ها، با آن حس نیازمندی و وابستگی‌شان، از دیدنش احساس انزجار می‌کنند.

کیت می‌کوشد یک زندگی عادی در پیش بگیرد، اما شانس زیادی نمی‌آورد. او هیچ دوست صمیمی و هیچ مهارتی برای کار ندارد و به‌خاطر ظاهر و ناتوانی‌اش در حرف زدن معذب است. یک بار در موقعیتی دردناک جرئت می‌کند و توی کافه سر صحبت را با مردی باز می‌کند، اما مرد و دوستانش مسخره‌اش می‌کنند.

1. Kentucky

خوابش به کابوسی مدام تبدیل شده که در آن شکل‌های مهیب و نامحتمل از ربوده‌شدنش را دوباره و دوباره می‌بیند. در برخی خواب‌ها، جیم دیگر مثل او قربانی آدم‌ربایی نیست، بلکه با آدم‌ربا هم‌دست است و با شدت زیاد به او حمله می‌کند. این بار دکمه‌های چسبیده روی چشم‌های جیم آینه‌ای هستند و تصویر کج و معوجی را از صورت کیت در حال جیغ زدن منعکس می‌کند. این خواب‌ها گاهی حس وحشیانه‌اش را برمی‌انگیزد. روانکاوش می‌گوید این موضوع شایع است. کیت وقتی می‌فهمد روانکاو یک کاریکاتور زشت و ترسناک از او توی دفتر یادداشتش کشیده، دیگر پیشش نمی‌رود.

کیت برای خوابیدن چیزهای مختلف را امتحان می‌کند: نوشیدنی، مسکن، موزیک. حالا او برای تهیه‌ی مواد به پول نیاز دارد و داخل کمد لباس‌های پدرش دنبال پول می‌گردد. پدرش مچش را حین دزدی می‌گیرد و از خانه بیرونش می‌کند. آن شب مادرش تلفن می‌زند و می‌گوید پدرش به دلیل سکتته‌ی مغزی خفیف در بیمارستان بستری است و از او خواهش می‌کند به عیادتش نرود. کمی بعد، در مرکز مراقبت از کودکان معلول، که کیت به‌صورت پاره‌وقت در آنجا کار می‌کند، یکی از بچه‌ها مدادی را توی چشم کودک دیگر فرو می‌کند و کودک کور می‌شود. واضح است که کیت در این حادثه تقصیری ندارد، اما بعد از آن، قضیه‌ی اعتیادش به مواد مختلف علنی می‌شود. او شغلش را از دست می‌دهد و حتی بعد از ترک اعتیاد، کم‌وبیش نمی‌تواند شغلی برای خود دست‌وپا کند.

مدتی بعد، در یکی از روزهای سرد پاییزی، کیت از سوپرمارکت بیرون می‌آید و از کنار اتومبیل پلیسی که پشت فروشگاه پارک شده رد می‌شود. کاپوت اتومبیل بالا است. یک آقای پلیس با عینک شیشه‌رفلکس مشغول واریسی رادیاتور جوش آورده است. کیت کاملاً اتفاقی به صندلی عقب اتومبیل پلیس نگاه می‌کند و آنجا مرد غول‌پیکر بچه‌دزد را می‌بیند که ده سال پیرتر و بیست و پنج کیلو چاق‌تر، با دست‌های دست‌بندخورده از پشت روی صندلی نشسته است.

کیت زور می‌زند آرامشش را حفظ کند. او به پلیس که با رادیاتور مشغول است نزدیک می‌شود و با یادداشتی ازش می‌پرسد آیا می‌داند چه کسی روی صندلی عقب اتومبیلش نشسته.

پلیس می‌گوید این مرد در ابزارفروشی خیابان پل‌زنت^۱ حین کش رفتن یک چاقوی مخصوص شکار و یک نوارچسب صنعتی دستگیر شده است. کیت این ابزارفروشی را می‌شناسد؛ یک خیابان دورتر از آن زندگی می‌کند. افسر پلیس قبل از آنکه زانوه‌های کیت زیر و زنش و بدهند، زیر بغلش را می‌گیرد. کیت دیوانه‌وار یادداشت می‌نویسد و سعی می‌کند توضیح دهد که غول وقتی کیت هفده ساله بود چه بلایی سرش آورده بود. خودکارش نمی‌تواند پابه‌پای افکارش روی کاغذ حرکت کند و چیزهایی که می‌نویسد حتی با عقل خودش هم جور در نمی‌آید، اما افسر پلیس لب مطلب را می‌گیرد. کیت را به طرف صندلی شاگرد می‌برد و در را برایش باز می‌کند. کیت از تصور نشستن همراه دزد دوران نوجوانی‌اش توی یک اتومبیل از ترس سرش گیج می‌رود و بدنش چنان می‌لرزد که نمی‌تواند کنترلش کند، اما پلیس به او یادآوری می‌کند که غول دستبند دارد و نمی‌تواند آسیبی به او بزند و خیلی مهم است که او همراهشان به اداره‌ی پلیس بیاید.

عاقبت کیت روی صندلی شاگرد می‌نشیند. زیر پایش یک کاپشن قرار دارد. افسر پلیس می‌گوید کاپشن برای خودش است و بهتر است کیت آن را بپوشد، چون گرمش می‌کند و جلوی لرزشش را می‌گیرد. کیت به پلیس نگاه می‌کند و می‌خواهد یادداشت تشکری برایش بنویسد، اما بی‌حرکت می‌ماند و خودش را قادر به نوشتن نمی‌بیند؛ از دیدن صورت خودش در شیشه‌ی رفلکس عینک پلیس می‌خکوب می‌شود.

پلیس در سمت شاگرد را می‌بندد و به جلوی اتومبیل می‌رود تا کاپوت را ببندد. کیت با انگشت‌های کرخت، دست دراز می‌کند تا کاپشن پلیس را بردارد.

1. Pleasant

روی کاپشن، دکمه‌های سنجاقی با طرح صورتک خندان وصل شده است. دست می‌برد طرف دستگیره، اما نه قفل در باز می‌شود و نه شیشه‌ها پایین می‌آیند. کاپوت با ضرب بسته می‌شود. مرد عینک آفتابی به چشم، که اتفاقاً پلیس هم نیست، نیش‌خند ترسناکی روی صورت دارد. پسر دکمه‌ای اتومبیل را دور می‌زند، از کنار در سمت راننده می‌گذرد و غول را از صندلی عقب آزاد می‌کند؛ هرچه باشد برای رانندگی آدم باید چشم بینا داشته باشد.

در جنگل‌های انبوه، آدم‌ها خیلی راحت گم می‌شوند و دور خودشان می‌چرخند. برای اولین بار، کیت متوجه می‌شود که دقیقاً همین اتفاق برایش افتاده است؛ او با دویدن به داخل جنگل از دست پسر دکمه‌ای و غول فرار کرد، اما هیچ‌وقت نتوانسته بود راهش را به بیرون پیدا کند، چون انگار تمام مدت داشت توی تاریکی و بوته‌ها سکندری می‌خورد و بعد از طی مسیری دایره‌وار و طولانی و بی‌فایده، دوباره برگشت پیش آن‌ها. آخرسر تازه رسید به همان نقطه‌ی اول و این فکر، عوض اینکه ترس را به جانش بیندازد، به طرز عجیبی برایش آرامش‌بخش است. این‌طور به نظرش می‌رسد که او به آن‌ها تعلق دارد و این حس یک‌جورهایی خیالش را آسوده می‌کند. کیت روی صندلی لم می‌دهد و به‌طور غیرارادی کاپشن پسر دکمه‌ای را روی بدنش می‌کشد.

کارول تعجب نکرد که به‌خاطر انتشار داستان «پسر دکمه‌ای» از نونن انتقاد کرده بودند. داستان روی مسائلی مثل شأن پایین زنان تأکید داشت و جوری نوشته شده بود که انگار قربانی در بدرفتاری احساسی و روحی خودش همدست بوده است. این اصلاً خوب نبود...، اما جویس کارول اوتس^۱ داستان‌هایی از این دست برای نشریه‌هایی در حد نقد ادبی شمال حقیقی نوشته و باعث شده بود نشریه‌ها برنده‌ی جوایزی شوند. تنها گناه ادبی نابخشودنی این داستان، پایان شوکه‌کننده‌اش بود.

۱. Joyce Carol Oates؛ نمایشنامه‌نویس، شاعر و رمان‌نویس اهل ایالات متحده‌ی آمریکا